

تزهایی در باره‌ی فویرباخ

کارل مارکس

ترجمه: باقر پرهام



پیشگفتار: م. رازی

فلسفه «عمل»

ملاحظات بر نظریات فلسفی کارل مارکس

"فیلسوفان تنها جهان را به شیوه های گوناگون تعبیر کرده اند. مسأله اما بر سر دگرگون کردن جهان است."¹

کارل مارکس، بهار ۱۸۴۵.

گرچه «تز» بالا از سوی «اپوزیسیون چپ» به کرات نقل شده، اما مفهوم کامل آن، که ستون فقرات فلسفه مارکسیزم را تشکیل می دهد، هیچ گاه به بحث جامع گذاشته نشده، است.^۲ برخلاف نظریات برخی از نظریه پردازان چپ، «مارکسیزم» یک «ایدئولوژی» نیست، زیرا که ایدئولوژی یک «آگاهی کاذب»^۳ است. تنها بورژوازی حامل «ایدئولوژی» است و طبقه کارگر نیازی به «آگاهی کاذب» ندارد. در واقع «مارکسیزم» یک «علم» است. علمی که «جهان بینی» طبقه کارگر را توضیح می دهد. در عین حال، «مارکسیزم» به عنوان یک نظریه، «سلاح» انقلاب پرولتری است. در مرکز «مارکسیزم» نیز فلسفه «عمل»^۴ (پراکسیس) قرار گرفته است. برخلاف توضیحاتی که «مارکسیست» های چپ از «ماتریالیزم دیالکتیک» ارائه داده اند، فلسفه «عمل» مارکس بر محور مطلب دیگری استوار گشته است. یکی از روش های عادی توضیح و تشریح فلسفه ی مارکسیستی، تأکید بر دعوی سنتی بین «ماتریالیست» ها و «ایده آلیست» ها است. مکتب نخست تأکید بر تقدم «ماده» (عین) بر «روح» (ذهن) دارد و مکتب دوم بر عکس. نظریه پردازان سنتی استدلال می کنند که «کشف» مارکس در حوزه ی فلسفی این است که «ماتریالیزم» فونریاخ و «ایده آلیزم» هگل را در هم آمیخته «غنی» کرده است. آنان تنها به برشمردن «قوانین» فلسفی (مانند تغییر کمیت بر کیفیت، نفی در نفی، وحدت ضدین، «تز»، «آنتی تز»، «سائتتز» و غیره) بسنده می کنند. در واقع مارکسیست های سنتی در بهترین حالت، فلسفه ی مارکسیستی را بر مبنای نظریات ارائه شده توسط «لنین»^۵ (نوشته های فلسفی) و یا «انگلس» (آنتی دورینگ) توضیح می دهند. تردیدی نیست که در این آثار ارزنده، عناصر بسیار مهمی از فلسفه مارکسیستی نهفته است. اما، مسأله اساسی فلسفه مارکسیستی این نکات خلاصه نمی گردد.

¹- تز ۱۱، در باره ی «فونریاخ». ترجمه ی تزهای «فونریاخ» در متن این مقاله از «باقی پرهام» است. اما، کلیه توضیحات در زیرنویس از ماست مگر اینکه خلاف آن ذکر شده باشد.

²- در درون طیف چپ عموماً توضیح فلسفه ی مارکسیستی، تحت عنوان «ماتریالیزم دیالکتیک» تنها تقابلی به «آموزش» های فلسفی «مورس کنفورت» و یا «اصول فلسفه مارکسیزم» «پولیتسر» داده شده است. آنها با «ساده» کرده مفاهیم فلسفه ی مارکسیستی، مفهوم آن را خالی از محتوای اصلی کردند. آنها تحت تأثیر «آکادمی علوم مارکسیزم لنینیزم مسکو». مارکسیزم را به عنوان یک «ایدئولوژی» (آگاهی کاذب) به طبقه کارگر جهان معرفی کردند. استالینیزم در واقع در سطح فلسفی نیز مارکسیزم را به یک پدیده «جامد» و چند فرمول عام بدون ارتباط به مبارزه عملی طبقه کارگر، مبدل ساخت.

³- رجوع شود به «ایدئولوژی و روبنا در ماتریالیزم تاریخی». اثر فرانز ژاکوبوسکی.

(Franz Jakubowski) انتشارات Allison & Busby، ۱۹۷۶.

⁴- در انگلیسی کلمه Practice استفاده شده است. اما این کلمه مفهوم را کاملاً نمی رساند. ریشه این کلمه در یونان باستان استفاده شده بود. کلمه آلمانی آن Praxis (پراکسیس) که امروزه در کتاب های فلسفی به زبان انگلیسی نیز از آن استفاده می شود. این کلمه از «عمل» یا «گنیش» فراتر می رود و جنبه ای از تأثیرگذار ی انسان بر یک پدیده را مد نظر دارد.

⁵- فلسفه «عمل» مارکس به طور اخص در کتاب «ایدئولوژی آلمانی» به رشته تحریر در آمد. اما، این کتاب که در سال ۱۸۴۵ نگاشته شده بود، نخستین بار در سال ۱۹۳۲، پس از مرگ لنین انتشار یافت.

مفهوم فلسفه ی «عمل» نزد مارکس

کلیه فیلسوفان پیشا مکتب ایده آلیستی هگل، «عمل» و یا رابطه بین «تنوری» و «عمل» در فلسفه را با تردید می نگرستند. به زعم آنان، گویا ترکیب «عمل» با تنوری، منجر به کاهش «خلوص» مسایل نظری می گشت. پیش از مارکس، ایده آلیزم آلمانی ی نهفته در نظریات هگل، ترکیب «عمل» و «تنوری» را آگاهانه ارزیابی و طرح کرد. علت آن نیز این بود که ایده آلیزم آلمانی در مرکز جنبش انقلابی ضد فئودالی آن دوره قرار گرفته بود (به ویژه در فرانسه). هگل در نوشته های خود، به کرات به ارتباط بین فلسفه و واقعیت انقلابی زمان خود اذعان داشت. پس از آن، مارکس در مورد وضعیت آن دوره نوشت که: "آلمان وجدان تئوریک سایر کشورها است که در عمل آنچه را آلمان ها [فیلسوفان آلمانی] در موردش فکر می کردند، به مورد عمل قرار داده است"⁶ اما، با این وصف ایده آلیزم مطلق گرایانه ی هگل، دنیا را همانگونه که «موجود» بود پذیرفت؛ و خواهان تغییر یا دگرگونی آن نگشت. او در «درس های تاریخ فلسفه» اشاره می کند که: "هدف نهایی فلسفه این است که بین تکرر و واقعیت آشتی ایجاد کند."⁷

در واقع، تنها کارل مارکس بود که به روشنی رابطه میان فلسفه ی ایده آلیستی و «عمل» انقلابی را توضیح داد. از دیدگاه مارکس، «عمل» انسانی، که با هدف تغییر طبیعت و اجتماع پیرامون خود شکل گرفته است، مقام مرکزی در شناخت جامعه را به خود معطوف می دارد. «فلسفه» نیز آگاهی، پایه تئوریک و ابزار این عمل را بنیاد می گذارد. از دیدگاه مارکس، رابطه بین «تنوری» و «عمل» (پراکسیس)، هم یک رابطه «عملی» و هم «نظری» است. «عملی» از این لحاظ که «تنوری» در تحلیل نهایی راهنمای فعالیت انسانی است، به ویژه عمل انقلابی اش. «نظری» از این لحاظ که این ارتباط یک اقدام آگاهانه است. فلسفه ی «عمل» مارکس، پیوند بین «فلسفه» به شکل اعم را با «واقعیت موجود» توضیح می دهد. این نکته را که هگل نادیده می گرفت. اما، پس از وی، «هگل های جوان» از نظریات او فراتر رفتند.

مارکس برای نخستین بار، گسست خود با «هگل ی های جوان»⁸ را با نقد به نظریات آنها در سال ۱۸۴۳، آغاز کرد. مارکس با نقد بر دو مکتب موجود «هگل های جوان»، نظریه فلسفه «عمل» را تکامل داد. او نوشت که: "سلاح نقد هرگز جایگزین نقد سلاح ها نمی گردد... تنوری زمانی به یک نیروی مادی تبدیل می گردد که توده ها مردم را جلب کرده باشد... زمانی که رادیکال شده باشد."⁹

نقش پرولتاریا در تحقق فلسفه ی «عمل»

پس از این تکامل نظری، دو سؤال برای مارکس مطرح شد: اول، آن تنوری نی که منطبق با واقعیت است کدام است؟ دوم، چه کسی در جامعه این تنوری را به «عمل» انقلابی تبدیل می کند؟ پاسخ او به این سؤال ها، در نوشته های بعدی وی به روشنی بیان گشت. او معتقد بود که در وهله ی نخست، «تنوری» ی مورد نظر، بایستی «رادیکال» و «انقلابی» باشد. به سخن دیگر، تنوری که خواهان حفظ وضعیت موجود (بورژوازی) باشد، یک تنوری «رادیکال» و «انقلابی» نیست. پس چنین تنوری نی قادر به مبدل شدن به «نیروی مادی» و «جلب» توده ها نخواهد شد.¹⁰ و دوم، طبقه کارگر تنها طبقه نی است که قادر به تحقق این تنوری (فلسفه) در جامعه است. مارکس ادامه می دهد که تنوری زمانی «رادیکال» است که ریشه آن درک گردد «برای انسان ریشه همان انسان است»¹¹ سپس تأکید می کند که: "تنوری زمانی در مردم تحقق می یابد که نیازهای آنها را برآورده کند"¹² بنابراین از دیدگاه مارکس فلسفه «عمل» یک نقد

⁶- مارکس: مقدمه به سهمی بر نقد فلسفه ی حق هگل. انتشارات دانشگاه کمبریج، ۱۹۷۰، ص ۱۳۷.

⁷- مارکس در دست نوشته های ۱۸۴۴ و لنین در دفترهای فلسفی، نکات مهمی در باره ی مفاهیم ایده آلیستی هگل اشاره کردند. اما، هگل مفهوم «عمل» در فلسفه را مردود اعلام می کرد.

⁸- هگل ی های جوان که بازتاب کننده نظریات لیبرالیزم آلمان بودند، به دو دسته تقسیم گشتند: «جوانان آلمانی» تحت نام «حزب سیاسی عملی» در سال های ۳۵-۱۸۳۱، تنوری و فلسفه را مردود اعلام کرده و تأکید بر «عمل» گذاشتند. دسته دوم «حزب سیاسی تئوریک» عمل را رد و فلسفه را برجسته جلوه داده و «عمل» را در «فلسفه» ادغام شده ارزیابی کردند.

⁹- مارکس: مقدمه بر سهمی بر نقد فلسفه حق هگل. انتشارات دانشگاه کمبریج، ۱۹۷۰، ص ۱۳۷.

¹⁰- این نظریات را مقایسه کنید با برداشت رفرمیست ها از «مارکسیزم» در مورد «جامعه مندی».

¹¹- منبع ۹.

رادیکیالی است که زمانی از «تئوری» به صحنه «عمل» وارد می‌گردد که پاسخگوی نیازهای انسان‌های واقعی در جامعه باشد. به سخن دیگر، «تئوری» به خودی خود «غیرعملی» است، زیرا که قابل تحقق نیست؛ و کارآیی «تئوری»، مشروط به وجود «تقدردیکال» منطبق با نیازهای مردم است. از دیدگاه مارکس، این نکته پایه و اساس انتقال «تئوری» به «عمل» را تشکیل می‌داد. از آنجایی که نیازهای مردم با رهایی کامل آنها قابل تحقق است، پس لازمه این انتقال (تئوری به عمل)، یک «انقلاب اجتماعی» است. و در مرکز این انقلاب نیز پرولتاریا، به عنوان تنها طبقه متشکل تحت ستم که آزادی اش پیش شرط آزادی کل بشر است، قرار دارد. بدین ترتیب پرولتاریا با نفی خود به مثابه یک طبقه، کل نظام طبقاتی را از میان بر می‌دارد.

مارکس معتقد بود که، پرولتاریا به رهایی کامل خود دست نمی‌یابد، مگر اینکه «تئوری» را به «عمل» تبدیل کند. او تأکید می‌کرد که تئوری به خودی خود منجر به رهایی پرولتاریا نمی‌گردد. همچنین «وجود» یا «حضور» اجتماعی تئوری به خودی خود، منجر به آزادی طبقه ی کارگر نمی‌گردد. طبقه کارگر در ابتدا باید به موقعیت اجتماعی خود آگاه گردد. به نیازهای رادیکیال خود واقف گردد. و سپس لزوم فراهم آوردن زمینه مادی برای رهایی خود را درک و در ارتباط با آن «عمل» انقلابی سازمان دهد.

«آگاهی» پرولتاریا، نیز «فلسفه» یا جهان بینی آن طبقه است. در واقع، پرولتاریا و فلسفه یک واحد غیرقابل تفکیک را تشکیل می‌دهند. مارکس در این مورد می‌نویسد که: "همانطور که فلسفه سلاح‌های مادی خود در پرولتاریا جستجوی می‌کند، پرولتاریا نیز سلاح‌های معنوی خود را در فلسفه می‌یابد".^{۱۳} به سخن دیگر، بدون پرولتاریا و در غیاب نیروی بالقوه ی آن طبقه، هیچگاه افق محدود فلسفه (یا تئوری)، گشایش نمی‌یابد. «فلسفه» تنها زمانی به هدف نهایی خود می‌رسد که متکی بر یک طبقه- به مثابه ابزار و سلاح مادی اش باشد- و ریشه در «واقعیت» عینی پیدا کند. از سوی دیگر، پرولتاریا بدون دسترسی به سلاح معنوی خود (فلسفه)، به رهایی نهایی نخواهد رسید. مارکس می‌گوید که: "فلسفه بدون الغا پرولتاریا تحقق واقعی نمی‌یابد و پرولتاریا بدون تحقق واقعی فلسفه نمی‌تواند خود را ملغا کند".^{۱۴}

تا این مقطع، تحلیل‌های مارکس در مورد نقش پرولتاریا از زوایه مفاهیم فلسفی بنا شده بود و نه تحلیل‌های اقتصادی- اجتماعی. تحلیل او محدود، و تنها متکی بر ارزیابی تاریخی او از وضعیت پرولتاریا بود. او هنوز نقش پرولتاریا را از زوایه تحلیل قوانین حاکم بر روابط اقتصادی سرمایه داری، روابط طبقاتی جامعه بورژوازی و دولت سرمایه داری، بنا نکرده بود. در واقع، کمبود یک تحلیل علمی از نقش پرولتاریا در تحلیل‌های آن دوره ی او مشاهده می‌شد. اما با این وصف او به نقش مرکزی پرولتاریا در انقلاب و دگرگونی جامعه بورژوازی دست یافته بود. پس از آن دوره، او تمرکز خود مبنی بر توضیح نظر «عمل» را بر «کار بشر» یا تولید مادی گذاشت. او چنین روشی را در دست نوشته‌های اقتصادی- فلسفی ۱۸۴۴ (دست‌نویس‌های ۱۸۴۴) آغاز کرد و در کتاب «سرمایه» به عالی‌ترین شکل آن تجلی داد. نظریه‌ی نی که بر این امر تأکید داشت که: «پرولتاریا به علت فروش نیروی کارش ارزش افزونه تولید کرده و نقش آن در تولید زمینه لازم برای سازماندهی انقلاب سوسیالیستی را فراهم می‌آورد».

اما، بازتاب این نظریات به دقیق‌ترین شکل آن در تزه‌های فونرباخ نمایان شد.

تزه‌های فونرباخ و فلسفه «عمل»

اساسی‌ترین خصوصیات فلسفه ی «عمل»^{۱۵} مارکس در تزه‌های فونرباخ،^{۱۶} ۱۸۴۵، خود را به نمایش گذاشت. در این اثر کوتاه، مارکس به وضوح مفهوم «عمل» را، مبنی بر وحدت «بشر» و «طبیعت» و وحدت «عین» و «ذهن»، نشان داد.^{۱۷} در یازده تزه، مارکس فلسفه اش را به مثابه فلسفه «تغییر و تحول» جهان معرفی می‌کند. به تزه‌های می‌پردازیم:

12- همانجا، ص ۱۳۸.

13- همانجا، ص ۱۴۲.

14- همانجا.

15- رجوع شود به کتاب The Philosophy of Praxis، نوشته ی Adolfo Sanchez Vazques انتشارات Merlin Press، ۱۹۷۷.

تزاوول:

"نقص اصلی ماتریالیسم همه ی فیلسوفان تاکنون- از جمله فونرباخ- این است که شیئی^{۱۸}، واقعیت^{۱۹}، جهان محسوس^{۲۰}، در آن ها فقط به صورت عین^{۲۱} یا نگرش [تأمل^{۲۲}] به طور ذهنی درک می شود، نه به صورت فعالیت بشری مشخص^{۲۳}، یا پراتیک. این نشان می دهد که چرا جنبه ی فعال [واقعیت]، برای مخالفت با ماتریالیسم، توسط ایده آلیسم بسط داده شد البته فقط به صورت انتزاعی چرا که ایده آلیسم طبعاً فعالیت واقعی و مشخص را چنان که هست نمی شناسد. فونرباخ در پی اعیان مشخص، واقعاً متمایز از اعیان اندیشه، است؛ ولی خود فعالیت بشری را چون فعالیت عینی نمی نگرد. به همین دلیل، در کتاب «ذات^{۲۴} مسیحیت» فقط نظری [تئوریک] را فعالیتی اصلاناً بشری می گیرد و درک خود از پراتیک را به شکلی از تظاهر حقیر جهود وارانہ ی^{۲۵} آن محدود می کند. از این جاست که وی اهمیت فعالیت «انقلابی» اهمیت فعالیت «عملی- انتقادی» را در نمی یابد.

تزاوول را دقیق تر می شکافیم.

در سه جمله ی نخست (به ویژه جملات اول و سوم) مارکس می گوید که نقطه قوت ماتریالیسم سنتی (به ویژه ماتریالیسم فونرباخ) در تأیید این امر نهفته است که او واقعیت جهان را مستقل از «ذهن» توضیح می دهد. اما، نقطه اساسی آن این است که شیئی (objectivity)، واقعیت و جهان محسوس صرفاً به صورت «تأمل» و یا به صورت ذهنی درک می شود و نه به صورت فعالیت محسوس عملی بشری. مارکس می گوید که نزد ماتریالیسم سنتی، «شیئی» (objectivity یا Gegenstand چیزی که در «برابر» بشر قرار گرفته است) تنها به مفهوم «عین» (object) یا از طریق «تأمل» و یا «غور»، درک و شناخته می شود و نه به مفهوم فعالیت محسوس (حسیت) پراتیک بشر، که مربوط و متعلق به جهان عینی است. به سخن دیگر ماتریالیست های سنتی به شکل «ایستا» به واقعیت های جهان می نگرند. آنها تنها به چیزهایی که در برابر آنها (خارج از ذهن آنها) قرار گرفته، می نگرند و در مورد آن اشیاء «تأمل» می کنند. آنها به صورت «ذهنی» (سوبرکتیو) و یا چیزی که خارج از آنهاست، به اشیاء می نگرند. در تقابل با ماتریالیست ها (مانند فونرباخ)، ایده آلیستها جنبه «فعال»، یعنی تأثیر عین بر ذهن را درک کرده اند (هر چند به صورت تجربیدی و انتزاعی). البته مارکس بر این باور است که ایده آلیستها نیز کارشان ایراد دارد، زیرا که «عین» را نادیده می گیرند. درک صحیح از فلسفه، از دیدگاه مارکس، این است که بشر در فعالیتش شناخت پیدا کرده و از طریق تأثیرگذاری بر محیط اطرافش آن را تغییر و تکامل دهد. اهمیت فعالیت «انقلابی- انتقادی» نیز از پیوند دادن مفاهیم تئوریک و پراتیک سرچشمه می گیرد.

در دو جمله ی نهایی تزاوول، مارکس استدلال می کند که فونرباخ این مطلب را درک نمی کند و در کتابش «جوهر مسیحیت»، برخورد به «عمل» (پراتیک) را به معنی «کثیف یهودی» آن در نظر می گیرد («عمل»، به مفهوم پول در آوردن مانند یهودی ها و

¹⁶- بر ای توضیح مفصل تر این تزاوولها رجوع شود به مقاله ی Wal Suchting، بخش «ماتریالیسم» در جلد دوم کتاب Issues in Marxist Philosophy، انتشارات Harvester Press Limited، ۱۹۷۹.

¹⁷- این نکته برای نخستین بار در تزاوول مطرح گشت، و در دست نوشته های ۱۸۴۴ چندان روشن طرح نبود.

¹⁸- معادل «شیئی» به انگلیسی reality و به آلمانی der Gegenstand است.

¹⁹- معادل «واقعیت» به انگلیسی reality و به آلمانی die Wirklichkeit است.

²⁰- معادل «حسیت»، به انگلیسی sensusness و به آلمانی die Sinnlichkeit است.

²¹- معادل «عین» یا «موضوع» به انگلیسی object و به آلمانی Objekt است.

²²- معادل آلمانی Anschauung و به انگلیسی contemplation ترجمه شده است. در برخی از متون observation به معنای «نگرش» ترجمه شده است. اما گویاترین به فارسی همان «تأمل» یا «غور» است.

²³- در متن انگلیسی از کلمه ی sensible یا sensuous و آلمانی از کلمه ی sinnlich استفاده شده است. بنابراین ترجمه فارسی کلمه «مشخص» گویا نیست و باید به جای آن از کلمه ی «حسیت» یا «محسوس» استفاده شود.

²⁴- به آلمانی Wesen (جوهر).

²⁵- dirty-judaical (کثیف یهودی).

کثافت کاری کردن تلقی می‌گردد). این روش از تفکر در میان ماتریالیست‌های آن دوره بسیار رونق داشت. بدین ترتیب که «ذهن» در برابر «عین» خارج از خودش تأمل می‌کند (فکر و تجسس می‌کند) و سپس ذهن به مفاهیم تنوریک نایل می‌آید. این امر منجر به تغییر جهان می‌گردد، زیرا که تفکر تحت تأثیر دنیای خارجی قرار گرفته است. همچنین فعالیت عملی بشر چیزی است «کنیف» و بی ارتباط به این تفکر. از دیدگاه مارکس، این طرز فکر اهمیت فعالیت انتقادی- عملی- انقلابی را کاملاً نفی می‌کند.

با طرح این تز، مارکس تنوری «عمل» (پراکسیس) را به بخشی اساسی «معرفت» بشری ارتقا می‌دهد. او بر خلاف نظریات فونرباخ هر نظریه را که شناخت طبیعت را بی ارتباط با پراتیک عملی بشر بداند، مردود اعلام می‌کند. او معرفت واقعی بشر را همانند ایده آلیست‌ها تنها محصول آگاهی بشر ارزیابی نمی‌کند. از دیدگاه مارکس، معرفت به مثابه «معرفت» بشری با فعالیت بشری در طبیعت و یا جهان واقعی، گره خورده است. روند ادغام فعالیت بشری و طبیعت نیز خود نتیجه ی عمل بشری است. فعالیت بشری، پایه، اساس و محدودیت «معرفت» بشری را تعیین می‌کند. در ورای این محدوده، البته «طبیعت» وجود دارد. مارکس این «طبیعت» را انکار نمی‌کند، زیرا که آن را پایه درک بشر از دنیا واقعی می‌داند، اما طبیعت واقعی، نزد وی، طبیعتی است که از بطن فعالیت بشری بیرون آمده باشد. این طبیعت، پدیده ای «در خود» و «بیرونی» نسبت به بشر است. از دیدگاه مارکس، علوم طبیعی همان تاریخ بشر است و تاریخ طبیعی و تاریخ بشر به یکدیگر وابسته اند.

تزدوم:

این مسأله که آیا اندیشه ی بشری دارای حقیقتی عینی هست یا نه، مسأله نی نظری نبوده بلکه مسأله نی عملی است. در پراتیک است که انسان باید حقیقت، یعنی واقعیت و توان اندیشه اش^{۲۶} را، این جا و اکنون، اثبات کند. مناقشه در باره ی واقعیت با بی واقعیتی اندیشه نی جدا از پراتیک، صرفاً مسأله نی آخوندی^{۲۷} است.

مارکس در این تز می‌گوید که دعوا پیرامون، تقدم «ذهن» بر «عین» (استدلال ایده آلیستها) و یا «عین» بر «ذهن» (بحث ماتریالیست‌ها)، چنانچه انسان در پراتیک و فعالیت روزمره اش آن را درک نکند، یک بحث «اسولاستیکی» (مکتب گرایانه) است. این مناقشه‌ها، مبنی بر این که «حقیقت» وجود دارد یا خیر، باید از طریق «عمل» بشر برایش حل گردد و نه در نتیجه دعوا بین فیلسوفان.

از دیدگاه مارکس هیچ مقوله نی از جمله «حقیقت» (یا علم) مطلق نیست. در واقع همه پدیده‌ها نسبی است. حتی خود «حقیقت» نیز نسبی است، و بستگی به پراتیک بشر دارد. بنابراین به زعم مارکس، «حقیقت» را نه می‌توان بر اساس «تجربه» توضیح داد و نه متکی بر «ضروری» بودن آن؛ «حقیقت» را تنها می‌توان بر اساس «پراتیک» بشر توضیح داد.

تز سوم:

آن مسلک^{۲۸} ماتریالیستی که آدمیان را محصول اوضاع و احوال و تربیت می‌داند و معتقد است که برای تغییر آدمیان باید اوضاع و احوال و تربیت را تغییر داد فراموش می‌کند که اوضاع دقیقاً به دست آدمیان تغییر می‌یابد و این خود مربی است که نیاز به تربیت دارد. از دیدگاه چنین مسلکی، جامعه ناگزیر به دو بخش تقسیم می‌شود که یک بخش آن بالاتر از خود جامعه است (مثلاً نزد رابرت اوون). تقارن تغییر اوضاع و احوال و تغییر فعالیت بشری، یا تغییر خود به خود، را فقط در وجه پراتیک انقلابی می‌توان نگرینست و به نحوی عقلانی درک کرد.

در این تز مارکس به طرفداران دکترین (تنوری) ماتریالیستی از جامعه، نقد می‌کنند (به ویژه ماتریالیست‌های فرانسوی و سوسیالیست‌های تخیل‌گرای انگلیسی). به آنهایی که جامعه و یا وضعیت موجود را «قبول شده» قلمداد کرده، و تنها تصور می‌کنند که

²⁶- در متن اصلی کلمه «این طرفی» اندیشه اش، آمده است. به انگلیسی: this-sidedness به آلمانی: Diesseitigkeit.

²⁷- scholastic (مکتب گرایانه).

²⁸- doctrine

با تغییر «محیط»، «طبیعت»، «اجتماع» و به ویژه «تربیت» انسان ها و «جامعه» به خودی خود رو به بهبود خواهد گذاشت. مارکس در مقابل استدلالات این عده می گوید که اینها فراموش می کنند که «محیط» و «آموزش» به خودی خود تغییر نمی یابند، و کسی باید این تغییرات را انجام دهد. مسئله اینجاست که آن تربیت کنندگان نیز خود نیاز به «آموزش» دارند. به سخن دیگر، چنانچه قرار باشد تا تغییر اساسی در جامعه رخ دهد، «بشر» باید توسط فعالیت (پراتیک) انقلابی وضعیت موجود و عینی را از بنیاد تغییر دهد، وگرنه این روش ماتریالیست ها، منجر به تقسیم بیشتر تفاوت طبقاتی در جامعه می گردد. جامعه به دو بخش تقسیم می گردد: «خبرگان» (یا بخش بالاتر) و «مردم عادی».

از دیدگاه مارکس، روش برخورد ماتریالیست ها به مسایل جامعه سطحی و یک جانبه (دگماتیک) است. آنها خواهان تغییر اساسی نمی توانند باشند، زیرا که نقش «پراتیک انقلابی» بشر در تغییر محیط خود را نادیده می گیرند.²⁹

تز چهارم:

فونرباخ، بر اساس خود بیگانگی انسان، که پدیده ی دین است، جهان را دوگانه می پندارد: یک جهان دینی، که موضوع تصور است، و یک دنیای واقعی.³⁰ آنگاه بر آن می شود که جهان دینی را در دنیای واقعی که پایه ی آن است مستحیل کند. او غافل است که با این کار هنوز مسأله به قوت خود باقی است [زیرا آنچه باید توضیح داد] به ویژه این است که چرا دنیای واقعی از خود جدا شده، به صورت قلمروی مستقل در ابرها تثبیت می یابد. این جدا شدن فقط بر اساس از خود گسیختگی و تضاد درونی دنیای واقعی تبیین پذیر است. پس نخست باید جهان را در تضاد آن درک کرد تا سپس بتوان آن را با اقدام انقلابی و حذف تضاد عملاً دگرگون ساخت. به عنوان مثال، همین که دریافتیم که خانواده ی زمینی راز خانواده ی آسمانی است دیگر باید به انتقاد نظری همان خانواده ی زمینی [از یک سو] و دگرگون کردن انقلابی آن در عمل [از سوی دیگر] پرداخت.

در تز چهارم، درک فونرباخ از مذهب مورد سوال قرار می گیرد. در دو پاراگراف نخست، مارکس دنیای واقعی و غیرواقعی را از یک دیگر متمایز می کند. او معتقد است که بشر به عنوان یک فرد، محدودیت هایی در حوزه های معرفت، قدرت و عشق دارا است. اما بشر به مثابه یک واحد عمومی به حوزه های نامحدودی دسترسی پیدا می کند و یکی از آنها «دین» است. مذهب خارج از بشر قرار گرفته و به شکل یک پدیده ی تخیلی در ظاهر «خدا» برای افراد جامعه تجلی می یابد. اما، این دو پدیده، یعنی دنیای دینی و غیردینی را نمی توان در هم حل کرد.³¹

در پاراگراف های بعدی، مارکس اشاره می کند که نظریه از میان برداشتن «از خود بیگانگی» بشر و تحلیل بردن «جهان دینی» در «جهان غیر دینی» که توسط فونرباخ طرح می گردد، عملی نیست مگر توضیح تضادهای واقعی ای که در جهان وجود دارد. و تنها شکلی که این تضادها از بین می روند، توسط پراتیک بشری و «دگرگون کردن انقلابی» آن تضادها در «عمل» است. پدیده هایی که از پراتیک بشری جدا بوده، در «ابرها» باقی مانده و غیرقابل حل هستند.

تز پنجم:

فونرباخ، ناراضی از اندیشه انتزاعی، به نگرش حسی روی می آورد؛ اما جهان محسوس را چون [محصول] پراتیک مشخص انسان در نظر نمی گیرد.

²⁹ - این نظریات را مارکس از سال ۱۸۴۴ در دست نوشته ها آغاز کرد و به ویژه در ایدئولوژی آلمان (۱۸۴۵) بسط داد و سپس در ۴۹-۱۸۴۸ در نطق خود خطاب به کمیته مرکزی «اتحادیه کمونیست» و نهایتاً در اثر خود «جنگ داخلی در فرانسه» (۱۸۷۰) بر آنها تأکید کرد.

³⁰ - در ترجمه انگلیسی secular، به مفهوم غیردینی یا دنیوی، نیز آمده است.

³¹ - رجوع شود به دو مقاله مارکس: «در باره ی مسئله یهود» و «ادای سهمی بر نقد فلسفه ی قانون هگل»، منتخب آثار مارکس و انگلس، به زبان انگلیسی.

در این تز مارکس نظریه فونرباخ را در مقابل نظریات ایده آلیستی (اندیشه انتزاعی) مورد ستایش قرار می دهد. او تأکید می کند که ماتریالیست هایی مانند فونرباخ با تفکر مجرد راضی نمی شوند و متوسل به تأمل «حسی» دنیای خارج می شوند. این یک گام به پیش است. اما این برخورد به خودی خود ناقص است. از دیدگاه مارکس ماتریالیست های سنتی نمی فهمند که خود «حسیت» یک عمل علمی است. به سخن دیگر، خود «حس کردن» نیز از «پراتیک مشخص انسان» ناشی می گردد. این نکته اساسی نی است که فونرباخ از نظر دور می دارد.

تز ششم:

فونرباخ گرچه ذات دینی را در ذات بشری حل می کند، اما [در نظر نمی گیرد] که ذات بشر امر انتزاعی در درون فرد بشری جدا از افراد دیگر نیست. این ذات، در واقعیت خویش، مجموعه نی از روابط اجتماعی است. از آن جا که فونرباخ به نقد تحقیقی این موجود واقعی نمی پردازد، ناگزیر:

۱- جریان تاریخ را نادیده می گیرد، و با فرض وجود یک فرد انسانی متنوع و جدا از دیگران، روح دینی را چیزی تغییر ناپذیر و به خودی خود موجود می پندارد.

۲- در نتیجه، وجود بشری^{۳۲} را فقط به عنوان «نوع»، به عنوان کلیت درونی گنگ، که محمل صرفاً طبیعی ارتباط افراد با یکدیگر است، در نظر می گیرد.

مارکس در این تز بیان می دارد که فونرباخ (مانند سایر ماتریالیست ها) بر این باور است که ذات (یا جوهر) انسان ها در جوهر مذهب ادغام گشته است. زیرا که انسان ها به خاطر فلاکت و بدبختی خود مجبور به کشف نیرویی ماوراء طبیعت (خدا) می شوند و برای حل مسایل خود به آن متوسل می شوند. به زعم او، کشف «خدا» حاصل «از خود بیگانگی» بشر است.

مارکس در پاسخ می گوید که ذات بشر یک پدیده انتزاعی و مجرد نیست. «جوهر» انسان پدیده نی یکپارچه که شامل همه انسان ها به طور مساوی شود، نیست. در واقع جوهر انسان «مجموعه نی از روابط اجتماعی» است. جوهر انسان بر اساس روابطش با سایر انسان ها تعیین می گردد. جوهر انسان مجموعه روابطی است که انسان با سایر انسان های اجتماعی برقرار کرده است. مارکس در اینجا خود انسان را تعریف می کند. او معتقد است که ذات خود انسان نیز در نتیجه یک سری روابط اجتماعی تعیین می گردد. به زعم مارکس، برخورد فونرباخ دو ایراد اساسی دارد:

اول، با عدم درک صحیح از روند تاریخ و انتزاع کردن انسان از روابط اجتماعی اش، تحت عنوان «روح دینی»، شیی برای خود و در خود (مستقل از انسان)، اختراع می کند. در صورتی که، پدیده نی تحت این عنوان وجود ندارد. «روح دینی» زانده روابط اجتماعی انسان هاست و نه چیزی در «خود».

دوم، ذات انسان را به «نوع بشر» تقلیل می دهد. جوهر بشر تبدیل به «کلیت درونی گنگ» می گردد.

تز هفتم:

بنابر این فونرباخ توجه نمی کند که «روح دینی» خود محصول اجتماعی است و خرد انسانی مجردی که وی تحلیل می کند، در واقع به یک شکل اجتماعی معین تعلق دارد.

مارکس تأکید می کند که فونرباخ توجه نمی کند که «روح دینی» خود محصول اجتماعی است و ارتباطی به انسان های مجرد و منفرد ندارد. آن خرد انسانی خود به جامعه تعلق دارد. در واقع انسان از دیدگاه ماتریالیزم فونرباخ یک پدیده آسمانی و نه یک بشر زمینی که روابط با سایر انسان ها دارد.

32- صفت «بشری» را انگلس افزوده است (مترجم).

تز هشتم:

هرگونه زندگی اجتماعی ذاتاً پراتیک است. راه حل عقلانی همه ی رموزی که تئوری را رازبنداری می کشاند در پراتیک انسانی و در درک این پراتیک نهفته است.

مارکس مجدداً در این تز تأکید می کند که زندگی اجتماعی بشر ذاتاً «پراتیک» یا عملی است. به سخن دیگر، زندگی اجتماعی از ترکیب پیچیده نی از فعالیت های بشری و روابط بین آنها، تشکیل گشته است. این امر به این مفهوم است که در مورد زندگی اجتماعی تنها نمی توان «تأمل» کرد.

راه حل معقول تمام رازبنداری ها و اسراری که منجر به رازبنداری ها می گردند، در پراتیک انسانی و درک از آن پراتیک نهفته است. پاسخ همه ی نظریات و مسایل تئوریک در سطح فلسفی در تحلیل نهایی در پراتیک انسانی و درک از آن پراتیک خلاصه می شود. پراتیک انسانی به مفهوم فعالیت اجتماعی انسان [رجوع شود به تز ششم]. پراتیکی است که توسط انسان قابل درک است.

تز نهم:

بالاترین نتیجه نی که ماتریالیسم نگرشی [متأمل]، یعنی ماتریالیسمی که فعالیت حواس را فعالیتی پراتیک نمی یابد، بدان می رسد همانا شیوه نگرشی [تأمل] افراد جدا از هم در جامعه ی مدنی است.

مارکس بر این اعتقاد استوار است که ماتریالیسم فونرباخ (ماتریالیسم کسانی که بر شیئی خارج از خودشان تنها تأمل می کنند و هیچ نقشی برای پراتیک انسان قابل نیستند) همانا قابل نشدن نقش «سیاسی» برای افراد در جامعه «جامعه مدنی»^{۳۳} می گردد.

تز دهم:

دیدگاه ماتریالیسم کهن جامعه «مدنی» است. دیدگاه ماتریالیسم نو جامعه ی بشری یا بشریت اجتماعی است. از دیدگاه مارکس، ماتریالیسم نوین خواهان «جامعه بشری» (جامعه نی که در آن سیاست، دولت و طبقات وجود دارند) است. او «جامعه مدنی» ماتریالیسم کهن را به علت اینکه نقش دولت و سیاست در آن نفی می گردد، مردود اعلام می کند.

تز یازدهم:

فیلسوفان تنها جهان را به شیوه های گوناگون تعبیر کرده اند. مسأله اما بر سر دگرگون کردن جهان است. تز آخر، به عنوان جمع بندی تزه های پیش است^{۳۴}. مارکس در این تز اساس شیوه فیلسوفان قدیمی را در مورد سوال قرار می دهد. او می گوید که فیلسوفان (چه ماتریالیست و چه ایده آلیست) تنها جهان را تفسیر کرده اند. آنها تنها تئوری ارائه داده و حرف های شیرین زده اند. آنها مسئله مرکزی را نادیده گرفته اند. مسئله اساسی «تغییر» و «دگرگون کردن» جهان است. اما، نه «دگرگونی» به خاطر دگرگونی کردن. بشر از طریق «پراتیک» و فعالیت «حسی» خود در ارتباط با سایرین، از جامعه «شناخت» پیدا کرده، موقعیت خود را «درک» کرده، و به فعالیت انتقادی- انقلابی در راستای تغییر و «دگرگون کردن» محیط خود اقدام می کند. گرچه یازدهم تز یاد شده نکات اساسی نظریات مارکس در مورد فلسفه ی «عمل» را بیان کرد، اما، بدون اتکاء به کتاب «ایدئولوژی آلمانی»، جانمایه نظریات مارکس را انعکاس نمی داد.

³³- واژه «جامعه مدنی» در ابتدا، از جانب نویسندگان انگلیسی در قرن هیجدهم معرفی گشت. سپس نظریه پردازان فرانسوی و پس از آن هگل از آن استفاده کرد. در آلمان «جامعه مدنی» (جامعه بدون دولت) در مقابل «جامعه سیاسی» قرار گرفته بود. مارکس خواهان جامعه بشری (که شامل دولت و جامعه مدنی می شد).

³⁴- البته جمع بندی و تفسیر تزه های فونرباخ را بدون مطالعه کتاب «ایدئولوژی آلمانی» نمی توان کاملاً درک کرد. نظریه «عمل» به بهترین و تکامل یافته ترین نحوی در «ایدئولوژی آلمانی» آمده است (رجوع شود به زیرنویس بعدی).

«ایدنولوژی آلمانی» نقطه عطفی در تکامل نظریه «عمل»

تبدیل تئوری فلسفی از «ایدنولوژی» به «علم»، پیش شرط ظهور «عمل» انقلابی را بنیاد گذاشت. از این رو، کار تئوریک مارکس (و انگلس) نیز بر محور این موضوع، بین سال ۱۸۴۴ تا ۱۸۴۵، متمرکز شد. در واقع در سال ۱۸۴۵ با نگاشتن کتاب «ایدنولوژی آلمانی»، مارکس و انگلس برش اساسی با نوشته های پیشین خود از جمله دست نوشته های ۱۸۴۴ انجام دادند. در این کتاب، مارکس و انگلس (بنا بر گفته خودشان) با پیشینه نظری خود (ایده آلیزم هگل ی های جوان و ماتریالیزم فونریباخ) تسویه حساب کردند. «ایدنولوژی آلمانی»، نقطه عطفی در روند تبدیل «سوسیالیزم» به «علم» به حساب آمد.

در این کتاب، مفاهیم اساسی، در مورد تفسیر تاریخ و تحلیل جامعه سرمایه داری متکی بر نظریه «عمل»، ارائه داده شد. بنیاد مفهوم ماتریالیستی تاریخ بشری در این کتاب توضیح داده شد. مسئله مرکزی توضیح تاریخ بشر، به مفهوم یک «علم» طرح گشت. بر خلاف نظریات پیشین فیلسوفان، «علم» و «طبیعت» به مفهوم انتزاعی آن، بدون ارتباط به «پراتیک انسانی» و «انقلاب»، بی اساس ارزیابی شد.

مارکس، در مقابل هگل ی های جوان که «نقد» و «ایده» را موتور تکامل تاریخی ی بشری می پنداشتند، اعلام داشت که مسئله بر سر «توضیح اساس و پایه عقاید از طریق پراتیک مادی است و نه توضیح عمل توسط ایده..» و اینکه: «نیروی محرکه تاریخ، مذهب و فلسفه و سایر تئوری ها، «انقلاب» است و نه «نقد»».^{۳۰}

در اینجا، مسئله مارکس پیش از هر چیز دیگری دگرگون کردن «اوهام ایدنولوژیک» نظریه پردازان «ایده آلیست» (هگل ی های جوان) و «ماتریالیست» های کهن (فونریباخ) بود. زیرا که در هم شکستن این اوهام می توانست راه را برای تکامل تئوری تغییر و تحول انقلابی ی «جامعه ی موجود»، هموار کند. برقرار کردن رابطه بین «اوهام» ایده آلیستی و «وضعیت واقعی»، لازمه اش درک شرایط مادی و واقعی «بشر» بود. از یک سو، درک ایده های «خود» بشر و از سوی دیگر درک شرایط مادی نی که قرار است بشر توسط فعالیت عملی اش تغییر دهد.

این موضوعات، مارکس را به تحلیل نقش «تولید» در تاریخ و زندگی اجتماعی بشر هدایت کرد. مارکس اشاره کرد که: «همانطور که محیط و مقتضیات بر شکل گیری و ساختن بشر تأثیر می گذارد، بشر نیز در ساختن محیط و مقتضیات تأثیر می گذارد»^{۳۱}، در اینجا تمایز به بشر و حیوان توضیح داده شد که: «بشر از حیوان ها توسط آگاهی اش متمایز می گردد... آنها به محض آغاز تولید وسایل معیشت خود، آغاز به متمایز کردن خود از حیوان ها می کنند... بشر با تولید وسایل معیشت اش به شکل غیرمستقیم در حال تولید زندگی مادی واقعی خود نیز هست»^{۳۲} در نتیجه از دیدگاه مارکس، نقش تولید «شرط اساسی تمام تاریخ» بشریت است.

پس از این توضیحات مارکس به مفهوم ضرورت «انقلاب» پرولتری رسید.

نقش «انقلاب» در تئوری «عمل»

در تحلیل و تحقیق نقش «تولید» در تاریخ بشریت، مارکس دو مقوله «پیوسته» کلیدی ماتریالیزم تاریخی را معرفی کرد: «نیروی های تولیدی» و «مناسبات تولیدی» (در آن دوره مارکس به «شکل های مرادفه»^{۳۸} اشاره می کرد). او اشاره کرد که به علی خارج از تمایل، غرض و اراده ی افراد جامعه، «نیروهای تولیدی» که همگام با ضرورت اجتماعی رشد می کند، به چنان تکاملی نایل می آید که «مناسبات تولیدی» موجود، رشد فراتر آن را مسدود می کند. این دو مقوله که ارتباط تنگاتنگ و پیچیده نی با یکدیگر دارند، در این مرحله در تناقض با یکدیگر قرار گرفته، و تناقض خود را به شکل تضاد طبقاتی به نمایش می گذارند. تشدید این تضاد طبقاتی، ضرورت عینی یک «انقلاب» را در دستور روز قرار می دهد. این «انقلاب» در جامعه سرمایه داری، نتیجه فعالیت عملی عده نی انسان

^{۳۵} - «ایدنولوژی آلمانی» به زبان انگلیسی، Lawrence and Wishart انتشارات، لندن ۱۹۶۵، ص ۵۰

^{۳۶} - همانجا.

^{۳۷} - همانجا، ص ص ۲ - ۳۱.

^{۳۸} - forms of intercourse

به ویژه پرولتاریا خواهد بود. تحت چنین وضعیتی «کمونیسم» به مثابه تنها راه حل علمی ظاهر می‌گردد. مارکس اشاره می‌کند که: «برای ما، کمونیسم یک روابط اداری که باید آن را برقرار کنیم نیست. یک ایده آلی که قرار است واقعیت با آن انطباق گردد، نیست. ما جنبش واقعی را که وضعیت موجود امروزی را قرار است دگرگون کند، کمونیسم می‌نامیم.»^{۳۹}

در این انقلاب، نقش کارگران به مثابه افرادی بی‌چاره، فلاکت زده که تنها خواهان رهایی خود هستند، ارزیابی نمی‌شود. پرولتاریا به مثابه عضو طبقه اجتماعی نی است که به واسطه ی نقش تعیین کننده اش در تولید (به ویژه تولیدی پیشرفته) در موقعیت رهبری کل جامعه در مقابل طبقه متخاصم، بورژوازی قرار می‌گیرد. زمانی که پرولتاریا به ضرورت انقلاب پی برد، آن طبقه نه تنها خواهان نابودی طبقه بورژوا است، که خواهان از میان برداشتن همه ی طبقاتی اجتماعی است (حتی خود پرولتاریا). مارکس می‌گوید که: «طبقه ای که در صدر انقلاب قرار می‌گردد، حتی چنانچه در ظاهر در تقابل با یک طبقه دیگر باشد، از ابتدا به مثابه نماینده ی کل جامعه نمایان می‌گردد، آن (طبقه) به عنوان کل توده ی جامعه در مقابل یک طبقه، طبقه ی حاکم، ظاهر می‌گردد.»^{۴۰}

از این ارزیابی مارکس، به نظریه سازماندهی انقلابی، به مثابه حلقه رابط بین تئوری و عمل، می‌رسد.

از تئوری «عمل» به «عمل انقلابی»

از دیدگاه مارکس، «تئوری» ی عمل انقلابی، گرچه از «نقد» به سایر نظریات ایده آلیستی و ماتریالیستی کهن آغاز کرده و در تقابل آنها قرار گرفته، اما، به خودی خود مبدل به «عمل انقلابی» نمی‌گردد. حتی تئوری «عمل» خود مارکس، که مبلغ «پراتیک» انسان ها در راستای تغییر و تحول جهان بود، در تحلیل نهایی یک «تئوری» یا «نقد» باقی می‌ماند مگر اینکه از پایه مادی برای تحقق عملی آن برخوردار باشد. به این علت که، «تئوری» متکی بر خود، پایه ی مادی برای تغییر و تحول در جامعه را نمی‌تواند ایجاد کند. حتی چنانچه عده ای آگاه (روشنفکر)، چنین نظریه نی (تلفیق «تئوری» و «عمل») را به عالی ترین شکل آن پرورش داده باشند، هنوز انتقال اولی به دومی، بدون یک عنصر دیگر، صورت پذیر نیست. از دیدگاه مارکس، آن عنصر «دیگر»، حزب پرولتری بود که زمانی جلوه عینی می‌یابد که مسئله عملی انقلاب طرح و در دستور روز قرار گیرد. مارکس و انگلس، برای نخستین بار این عنصر عینی را در «بیانیه کمونیست» (۱۸۴۸) به روشن ترین شکل آن بیان کرده و در عمل مورد اجرا قرار دادند.

مارکس و انگلس همراه با عده نی دیگر از انقلابیون به تشکیل «اتحادیه کمونیست»^{۴۱} برای مداخله عملی در جنبش کارگری در راستای جامعه عمل پوشاندن به «تئوری» های خود، مبادرت کردند. «بیانیه کمونیست» نتیجه چنین فعالیت عملی نی بود. این نخستین بار بود که افرادی که مخاطبین خود را «پرولتاریای جهان» قرار داده بودند، «تئوری انقلابی» را با «پراتیک عملی» تلفیق می‌کردند. این گام، مفهوم «عمل» مارکسیستی را غنی تر کرده و نقطه عطفی در نظریات مارکس به شمار آمد. در واقع، با تشکیل حزب کارگری، انتقال «تئوری انقلابی» به «عمل انقلابی» صورت پذیرفت. مارکس و هم نظرهایش نشان دادند که چنین سازماندهی نی در راستای وحدت تئوری و عمل، توسط افراد معدودی از کارگران انقلابی تحقق پذیر است. تسمه ی مرکزی رابط چنین سازماندهی، نیز «حزب» کارگری بود.^{۴۲} حزبی متشکل از متعهدترین و جدی ترین عناصر جنبش کارگری (پیشروی کارگری). حزبی که رابط مستقیم آشتی بین «تئوری انقلابی» و «عمل انقلابی» است. حزبی که توسط سازماندهی اش بخش پیشروی کارگران را، در نهایت، به کل طبقه ی کارگر برای تدارک انقلاب کارگری، مرتبط می‌کند. چنین حزبی متشکل از «کمونیست» ها می‌بایستی باشد. در «بیانیه کمونیست»، مارکس و انگلس اعلام کردند که:

«کمونیست ها از یکسو، یعنی در عمل، پیشرفته ترین و عزم جزم کرده ترین بخش احزاب طبقه ی کارگری هر مملکت را تشکیل می‌دهند، و در واقع بخشی هستند که همه ی آن دیگران را به حرکت در می‌آورند؛ و از سوی دیگر، یعنی از دیدگاه نظری، آنان نسبت به

³⁹ - همانجا، ص ۴۷.

⁴⁰ - همانجا، ص ۶۲.

⁴¹ - رجوع شود به «در باره ی حزب پیشتاز انقلابی»، م. رازی، دیدگاه سوسیالیسم انقلابی، شماره ی ۱، آوریل ۱۹۹۴.

⁴² - رجوع شود به مقاله ی «طبقه و حزب از دیدگاه مارکس»، دیدگاه سوسیالیسم انقلابی، شماره ی ۴.

توده‌ی عظیم پرولتاریا این امتیاز را دارند که به روشنی، مسیر حرکت، شرایط، و نتایج نهایی و کلی نهضت پرولتاریا را درک می‌کنند. هدف فوتی و فوری کمونیست‌ها همان است که همه‌ی احزاب پرولتاریائی دیگر نیز دارند: متشکل کردن پرولتاریا در قالب یک طبقه، سرنگون کردن سیادت بورژوازی، و تسخیر سیاسی بوسیله‌ی پرولتاریا. نتیجه‌گیری نظری کمونیست‌ها به هیچ وجه مبتنی بر عقاید و اصولی نیست که این یا آن به اصطلاح مصلح جهانی کشف و یا اختراع کرده باشد.⁴³

خلاصه‌ی کلام:

مارکسیزم را بدون در نظر گرفتن نقش مرکزی فلسفه‌ی «عمل»، نمی‌توان به درستی درک کرد. فلسفه‌ی «عمل» نیز بدون حلقه‌ی رابط آن، یعنی «حزب پیشتاز انقلابی»، نمی‌تواند به «پراتیک انقلابی» تبدیل گردد. مارکس و انگلس با انتشار «بیانیه کمونیست»، کوشش کردند که مبانی وحدت بین «تنوری‌ی انقلابی» و «عمل انقلابی» در درون یک حزب کارگری را ایجاد کنند.

پایه‌های اساسی فلسفه‌ی «عمل»، در نکات زیر نهفته است:

الف) مفهوم جهان بینی تاریخی‌ی پرولتاریا، با تنوری‌ی عمل انقلابی پیوند خورده است.

ب) مفهوم ماتریالیستی تاریخ، همچنان بنیاد تاریخی تنوری‌ی عمل را تشکیل می‌دهد.

ج) مفهوم فلسفه، به مثابه یک تنوری که راهنمای عمل تغییر و تحول جهان است، باید از «تفسیر» صرف فراتر رفته و مرتبط با «پراتیک انسان» باشد.

د) وحدت «تنوری» و «عمل»، تنها در «عمل انقلابی» قابل تحقق است.

ه) «عمل انقلابی»، تنها در درون یک حزب کارگری کمونیستی که منافع عمومی کل طبقه کارگر و مسایل روزمره‌ی جنبش کارگری را در دستور روز قرار داده، قابل اجرا است.

م. رازی

۲۰ سپتامبر ۱۹۹۸

تزهایی در باره‌ی فویرباخ

تزاوّل:

نقص اصلی ماتریالیسم همه‌ی فیلسوفان تاکنون - از جمله فویرباخ - این است که شیئی، واقعیت، جهان محسوس، در آن‌ها فقط به صورت عین یا نگرش [تأمل] به طور ذهنی درک می‌شود، نه به صورت فعالیت بشری مشخص، یا پراتیک. این نشان می‌دهد که چرا جنبه‌ی فعال [واقعیت]، برای مخالفت با ماتریالیسم، توسط ایده آلیسم بسط داده شد البته فقط به صورت انتزاعی چرا که ایده آلیسم طبعاً فعالیت واقعی و مشخص را چنان که هست نمی‌شناسد. فویرباخ در پی اعیان مشخص، واقعاً متمایز از اعیان اندیشه، است؛ ولی خود فعالیت بشری را چون فعالیت عینی نمی‌نگرد. به همین دلیل، در کتاب «ذات مسیحیت» فقط نظری [تنوری] را فعالیت اصالتاً بشری

⁴³ - بیانیه کمونیست، نشر کارگری سوسیالیستی. نظریات مارکس در بیانیه کمونیست در مورد حزب کارگری را با نظریات «انارشستی»، که ضرورت تشکیل «حزب پیشتاز انقلابی» را، زیر لوای تشکیل «شورا»-ها نفی می‌کنند، مقایسه کنید. از دیدگاه مارکس تشکیل شوراهای نافی حزب کارگری نیست. شوراهای عمدتاً توسط خودکارگران در دوره‌ی اعتدالی تحقق می‌یابد، اما حزب را کمونیست‌ها آگاهانه در دوره تدارک انقلابی می‌سازند.

می‌گیرد و درک خود از پراتیک را به شکلی از تظاهر حقیر جهود وارانہ ی آن محدود می‌کند. از این جاست که وی اهمیت فعالیت «انقلابی» اهمیت فعالیت «عملی- انتقادی» را در نمی‌یابد.

تزدوم:

«مسأله که آیا اندیشه ی بشری دارای حقیقتی عینی هست یا نه، مسأله نی نظری نبوده بلکه مسأله نی عملی است. در پراتیک است که انسان باید حقیقت، یعنی واقعیت و توان اندیشه اش را، این جا و اکنون، اثبات کند. مناقشه در باره ی واقعیت با بی واقعیتی اندیشه نی جدا از پراتیک، صرفاً مسأله نی آخوندی است.»

تز سوم:

آن مسلک‌ماتریالیستی که آدمیان را محصول اوضاع و احوال و تربیت می‌داند و معتقد است که برای تغییر آدمیان باید اوضاع و احوال و تربیت را تغییر داد فراموش می‌کند که اوضاع دقیقاً به دست آدمیان تغییر می‌یابد و این خود مربی است که نیاز به تربیت دارد. از دیدگاه چنین مسلکی، جامعه ناگزیر به دو بخش تقسیم می‌شود که یک بخش آن بالاتر از خود جامعه است (مثلاً نزد رابرت اوون). تقارن تغییر اوضاع و احوال و تغییر فعالیت بشری، یا تغییر خود به خود، را فقط در وجه پراتیک انقلابی می‌توان نگرینست و به نحوی عقلانی درک کرد.

تز چهارم:

فونرباخ، بر اساس خود بیگانگی انسان، که پدیده ی دین است، جهان را دوگانه می‌پندارد: یک جهان دینی، که موضوع تصور است، و یک دنیای واقعی آنگاه بر آن می‌شود که جهان دینی را در دنیای واقعی که پایه ی آن است مستحیل کند. او غافل است که با این کار هنوز مسأله به قوت خود باقی است [زیرا آنچه باید توضیح داد] به ویژه این است که چرا دنیای واقعی از خود جدا شده، به صورت قلمروی مستقل در ابرها تثبیت می‌یابد. این جدا شدن فقط بر اساس از خود گسیختگی و تضاد درونی دنیای واقعی تبیین پذیر است. پس نخست باید جهان را در تضاد آن درک کرد تا سپس بتوان آن را با اقدام انقلابی و حذف تضاد عملاً دگرگون ساخت. به عنوان مثال، همین که دریافتیم که خانواده ی زمینی راز خانواده ی آسمانی است دیگر باید به انتقاد نظری همان خانواده ی زمینی [از یک سو] و دگرگون کردن انقلابی آن در عمل [از سوی دیگر] پرداخت.

تز پنجم:

فونرباخ، ناراضی از اندیشه انتزاعی، به نگرش حسی روی می‌آورد؛ اما جهان محسوس را چون [محصول] پراتیک مشخص انسان در نظر نمی‌گیرد.

تز ششم:

فونرباخ گرچه ذات دینی را در ذات بشری حل می‌کند، اما [در نظر نمی‌گیرد] که ذات بشر امر انتزاعی در درون فرد بشری جدا از افراد دیگر نیست. این ذات، در واقعیت خویش، مجموعه نی از روابط اجتماعی است. از آن جا که فونرباخ به نقد تحقیقی این موجود واقعی نمی‌پردازد، ناگزیر:

۱ جریان تاریخ را نادیده می‌گیرد، و با فرض وجود یک فرد انسانی متنزع و جدا از دیگران، روح دینی را چیزی تغییر ناپذیر و به خودی خود موجود می‌پندارد.

۲- در نتیجه، وجود بشری⁴⁴ را فقط به عنوان «نوع»، به عنوان کلیت درونی گنگ، که محمل صرفاً طبیعی ارتباط افراد با یکدیگر است، در نظر می‌گیرد.

تز هفتم:

بنابراین فونرباخ توجه نمی‌کند که «روح دینی» خود محصول اجتماعی است و خرد انسانی مجردی که وی تحلیل می‌کند، در واقع به یک شکل اجتماعی معین تعلق دارد.

تز هشتم:

هرگونه زندگی اجتماعی ذاتاً پراتیک است. راه حل عقلانی همه ی رموزی که تنوری را رازپنداری می‌کشاند در پراتیک انسانی و در درک این پراتیک نهفته است.

تز نهم:

بالاترین نتیجه یی که ماتریالیسم نگرشی [متأمل]، یعنی ماتریالیسمی که فعالیت حواس را فعالیتی پراتیک نمی‌یابد، بدان می‌رسد همانا شیوه نگرشی [تأمل] افراد جدا از هم در جامعه ی مدنی است.

تز دهم:

دیدگاه ماتریالیسم کهن جامعه «مدنی» است. دیدگاه ماتریالیسم نو جامعه ی بشری یا بشریت اجتماعی است.

تز یازدهم:

فیلسوفان تنها جهان را به شیوه های گوناگون تعبیر کرده اند. مسأله اما بر سر دگرگون کردن جهان است.

⁴⁴- صفت «بشری» را انگلس افزوده است (مترجم).